

# سرهای استفانی

رومن گاری

ترجمه  
ابوالفضل الله دادی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم

## Les têtes de Stéphanie

Romain Gary

Gallimard, Paris, 1974

### سرهای استفانی

رومن گاری

ترجمة ابوالفضل الله‌دای

ویراسته محمدرضا جعفری

کتابخانه ادبیات داستانی معاصر



نشرنو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۱۰۰

صفحه‌آرا: بهار یونس‌زاده

طراح جلد: حکمت شکیبا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

### فهرست کتابخانه ملی

شابک: سرشناسه: گاری، رومن، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰ م. Gary, Romain □ عنوان  
و نام پدیدآور: سرهای استفانی / رومن گاری؛ ترجمه ابوالفضل الله‌دای  
□ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ نشرنو: نشر آسیم، ۱۴۰۳ □ مشخصات  
ظاهری: دوازده + ۳۴۷ص □ شابک: ۸-۵۲۶-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت  
فهرست‌نویسی: فیبا □ یادداشت: عنوان اصلی: 1977, *Les têtes de Stéphanie*,  
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. □ شناسه افزوده: الله‌دای، ابوالفضل،  
۱۳۶۱ - ، مترجم □ رده‌بندی کنگره: PQ2۶۳۶ □ رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۲ □  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۷۹۳۹۰

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: [www.nashrenow.com](http://www.nashrenow.com)

هزار و یک‌شب در روز روشن آغاز شد، زیر آفتابی طاقت‌فرسا، وقتی که آنها در توزع<sup>۱</sup> در شرق یمن فرود آمدند، در این سرزمین عربی که غرب از تاریخ آن بسیار کم می‌داند، گرچه از وقایعش خوب آگاه است، و این‌طور که پیداست چراغ علاءالدین تا ابد در آن می‌سوزد. استفانی، با پیشانی چسبیده به پنجرهٔ هواپیما و لبخندی ملیح بر لب، یکسره محو تماشای مناطقی شده بود که در تمام کتاب‌های کودکانهٔ جهان هنوز پادشاهان بر آنها فرمان می‌رانند. واحهٔ نهار<sup>۲</sup>، مثل تومبوکتو<sup>۳</sup> در جنوب پایتخت، یکی از مکان‌هایی بود که دشوار می‌شود آنها را زمینی دانست و بیشتر مدیونِ طنین جادویی نام‌ها و رؤیاهایشان هستند تا واقعیت‌های جغرافیایی‌شان، و گنج‌های افسانه‌ای‌نه در بطن شن‌ها و قصرهایشان که در خیال ما مدفون‌اند. تومبوکتو، ساحل دزدان دریایی<sup>۴</sup>، دریای سرخ، خلیج فارس، نهار با صد هزار

1. Tewza

2. Nahar

3. Tombouctou

۴. Côte des Pirates: ساحل دزدان دریایی اسم قدیمی مکانی‌ست در خط ساحلی خلیج فارس که بعدها طی استعمار بریتانیا در خاورمیانه امارات متحدهٔ عربی نام گرفت. پس از پیروزی ارتش بریتانیا بر دزدان دریایی و بعد از اینکه این منطقه تحت‌الحمايهٔ انگلیسی‌ها قرار گرفت نام آن به ساحل آشتی تغییر کرد. (همهٔ پانوشت‌ها افزودهٔ مترجم است.)

نخل... واحه‌های خیال‌انگیزی که کاروان‌های رؤیاهای ما برای رفع عطش به آنجا می‌روند و ما هرگز دلتنگی برای آنها و خاطره‌شان را از یاد نمی‌بریم... به شرط آنکه از آنها دیدن نکرده باشیم. استفانی تومبوکتو را می‌شناخت و بیش از هر چیز مگس‌هایش را به یاد داشت که او را وامی‌داشتند بی‌وقفه سر و دست تکان بدهد، در حالی که پوشیده در جامهٔ تحسین‌برانگیزی از دیور-پیرهن بلند سیگالین<sup>۱</sup>، دوازده متر والان، شصت متر پارچهٔ شیک، بالاپوشی از تور طلایی- می‌کوشید پیش چشم حریص و مخوفِ دوربین بوبو<sup>۲</sup> رستش را حفظ کند. اکنون پنج سالی می‌شد که استفانی هیدریش<sup>۳</sup> پردرآمدترین و پرطرفدارترین مدلِ دنیا بود.

او با پنج چمدان برای ثبت عکس‌های مُد به حدان<sup>۴</sup> می‌رفت؛ عکس‌هایی که پیرهن‌شبی از ایو سن‌لوران<sup>۵</sup> را با لباس‌های گاوچران‌های کامارگ<sup>۶</sup> و خزهای گران‌قیمتِ سرخپوستان برهنهٔ آمازون درهم می‌آمیزند، و آخرین آثار گستاخانهٔ اونگارو<sup>۷</sup> و البسهٔ کورژ<sup>۸</sup> را با تولیدات فاولاهای<sup>۹</sup> برزیل. درهٔ پادشاهان، مقبره‌های فراغنه و فلو که‌های<sup>۱۰</sup> آرام و هزارسالهٔ نیل به «حامیان» تبلیغاتی جدیدِ اوت کوتور<sup>۱۱</sup> و لباسِ آماده بدل شده بودند...

۱. Cigaline: نوعی پارچه شبیه پارچهٔ موسلین ابریشمی ولی بسیار ظریف‌تر.

2. Bobo

3. Stéphanie Hedrichs

4. Haddan

5. Yves Saint-Laurent

۶. Camargue: منطقه‌ای طبیعی در کرانهٔ دریای مدیترانه، در بخش گار و بوش-دو-رون که در زبان محلی کامارگو تلفظ می‌شود. کامارگ عمدتاً محل پرورش گاو است و گاوچران‌ها بر اسب‌های سفید و ابرش سوار می‌شوند و لباس‌هایشان مثل لباس گاوچران‌های آمریکایی است. این گاوچران‌ها از جاذبه‌های توریستی این منطقه به‌شمار می‌آیند.

۷. Ungaro: خیاطخانهٔ مشهوری که امانوئل اونگارو پایه‌گذاری کرد.

۸. Courrèges: مزون بنام فرانسوی که آندره و کوکلین کورژ در دههٔ ۱۹۶۰ تأسیس کردند. این مزون در آن سال‌ها با مینی‌ژوپ‌ها و چکمه‌های سفید و شلوارهایش قواعد دنیای مد را به هم ریخت و ظرف بیست سال به موفقیت چشمگیری دست یافت.

۹. Favella: محله‌های فقیرنشین برزیل.

۱۰. نوعی قایق بادبانی سنتی عربی به طول هشت تا سیزده متر، با دو سه خدمه و ظرفیت حدود ده مسافر.

۱۱. Haute Couture: بخشی در صنعت مد که به تولید لباس‌های لوکسی می‌پردازد که خیاطان مجرب با استفاده از پارچه‌های باکیفیت و گران‌قیمت و خاص می‌دوزند.

هنگامی که هواپیما دور زد تا فرود بیاید، استفانی کاروانی با حدود صد شتر را دید که از صحرا پا به واحه می‌گذاشتند. لبخند زد. حق با این بوبوی پست فطرت بود: نخل‌ها و شترها و مانکن‌ها مشترکات زیادی دارند... همان حالت تحقیرآمیز سر، همان هیبت کمی کج، و همیشه به نظر می‌رسد قدری در هوا معلق‌اند و عجیب‌اند، مثل همه مخلوقات که نسبت به اندازه‌شان زیاده‌شکننده و ظریف‌اند.

واحه نومیدکننده بود. نخل‌ها از نزدیک تُنک و غبارآلود و غم‌انگیز بودند؛ شن‌ها کک داشت و مگس‌های شپشی و چسبنده مثل زالو. اما شهر در احاطه حصار اُخرایی عظیم خود، با دوازده دروازه و مناره‌های بی‌شمارش، همان‌طور که گردشگری در دفتر یادبود هتل متروپل<sup>۱</sup> نوشته بود، «رضایت خاطر را خوب» فراهم می‌کرد. خانه‌ها سبک معماری هندی و یمنی، یعنی چوب تراشیده و سنگ، را درهم می‌آمیختند، و از پنجره‌ها پنکه‌های سقفی‌ای به چشم می‌خورد که، بیش از خنکی، نخستین نسیم‌های تمدن غرب را در روزگار استعمارگری تداعی می‌کنند.

مردم شهر شگفت‌انگیز بودند. حدان محل تلاقی آسیا و افریقا و جزیره العرب<sup>۲</sup> بود و این آمیزش خون پیش از هر چیز مایه فرمانروایی رنگ‌ها. رنگ صورت‌ها از آبنوس تا زیتونی و نیز همه طیف‌های قهوه‌ای وحنایی متغیر بود. در این وفور رنگ چهره‌ها، استفانی گهگاه احساس می‌کرد که نیم‌پخته از زیر دست یک نانوا بیرون آمده است. او تا آنجا که از دستش برمی‌آمد با این احساس حقارت جنگید: کلاه نمدی سفید بزرگش را برداشت و پاسخ همه این چالش‌های رنگی را با شکوه و درخشش گیسوان پرپشت حنایی‌اش داد که خود خورشید را تا حد خادم بی‌مقداری فرومی‌کاست که وظیفه‌اش جلوه بخشیدن او بود.

توزع، در نگاه اول، با کاخ‌ها و باغ‌هایش پایتخت زیبایی و حلاوت زندگی به نظر می‌رسید.

1. Métropole

2. Arabie

اما حقیقت در آن‌سوی حصار بلند اُخرایی شروع می‌شد که هنوز ردّ نبردهایی را بر خود داشت که، شش قرن قبل، تُرک اوستان<sup>۱</sup> را تسلیم فوج مور گایدات<sup>۲</sup> کرده بود.

آنجا جمعیتی از چادرنشینان سابق داشتند در بوی تعفنِ فضولات و روده‌های گوسفند می‌پوسیدند که سبک زندگی اجدادی خود یعنی پرسه سرخوشانه زیر ستارگان بی‌کران را با زباله‌های غرب تاخت زده بودند: زاغه‌هایی از ورق فلزی، جعبه، کارتن، آشغال- یکی از ماگماهای گنبدیده‌ای که جهانی را پایان داده است بی‌آنکه چیزی خبر از پیدایش جهان جدیدی بدهد. زنان محجبه، با چشم‌هایی نامرئی پشت سه‌گوش‌های تورِ رنگ‌وواری، پشکل شتر و تپاله گاو جمع می‌کردند تا آتش تیار کنند؛ آنها هنوز مثل ملکه‌ها راه می‌رفتند اما به‌جای حملِ سبوهای قدیمی بر شانه، با پیت‌هایی با نشان شل<sup>۳</sup> از سر چاه برمی‌گشتند. خردسالان برهنه مثل سوسمار در خاک داغ زندگی می‌کردند، نیز سگ‌های زرد استخوانی که قدیم‌ها نژادشان همنشین فراعنه بود؛ گاری‌هایی با چرخ‌های بی‌پره گرد و قلبه که گاو‌میش‌ها آنها را می‌کشیدند، می‌رفتند و می‌آمدند و همواره مشغول بردن هیچ به هیچ‌کجا بودند... مردها قات<sup>۴</sup> می‌جویدند، علفی که تسلی می‌داد و فراموشی را تقویت می‌کرد.

مناظر تماشایی به‌وفور وجود داشت و برای لذت بردن از آنها کافی بود حساسیت نداشته باشی. اما مگر بوبو قبلاً از او نخواسته بود که تن بدهد به عکاسی در پیرهن بلندِ وال گلدوزی‌شده پی‌یر کاردن آراسته به

### 1. Turc Ustan

۲. Maure Gaïdath؛ به ساکنان مسلمان و عرب و بربر پادشاهی ایبری، سیسیل، مالت و مغرب، و اساساً ساکنان بربر شمال آفریقا، خصوصاً مغرب، در قرون وسطی «مور» گفته می‌شود. گایدات اسمی ساخته نویسنده است.

### 3. Shell

۴. Kat؛ گیاهی از تیره گوشوارکیان که ابتدا در یمن و اتیوپی کشت شد و بعد حدود قرن پانزدهم به شبه‌جزیره عربستان گسترش یافت. ساکنان این مناطق برگ‌های این گیاه را به مدت طولانی می‌جوید و از تحریک‌کنندگی و سرخوشی آن، که اثری شبیه آمفتامین دارد، لذت می‌برند.

پره‌های شترمرغ، در سواحل گنگ در بنارس، در غات‌هایی<sup>۱</sup> که اجساد را بر آنها می‌سوزانند و خاکسترشان در هوا پخش می‌شد و می‌آمد بر رخسار او می‌نشست؟ این زمانِ فسخ قرارداد کذایی او بود. برای لباس‌های آماده محدودیت‌هایی وجود داشت.

«تضادها همیشه جالب‌اند»: بوبو با این اصل شروع می‌کرد و همین لقب «سلطانِ مُد» را برایش به ارمغان آورده بود. او این لقب را چنان جدی گرفته بود که نام خود را قانوناً به عبدالحمید تغییر داد، نامی که فروتنانه از خلیفهٔ خونخوار<sup>۲</sup> وام گرفت، همان که ترکان جوان در سال ۱۹۰۹ سرنگونش کردند.

آخرین جرعهٔ نبوغ «سلطان» فکر رفتن به حدان پس از انقلاب اخیر و استقرار یک رژیم دموکراتیک بود. استغفانی امتناع کرده بود. امتناع به‌همراه گلچینی از ناسزاهای شایستهٔ نقش‌بستن در جُنگِ واژگان مانکن‌ها و عکاس‌های مُد. بروی مثل پروانه‌ای خوش‌نقش‌ونگار در جایی ژست‌گیری که اخیراً تمام یک ملت با دست خالی آزادی را به بهای هزاران قربانی به‌دست آورده‌اند... اما موقعی که استغفانی متوجه برق لذتی شده بود که در چشم‌های «عبدالحمید» می‌درخشید، آن سیل ناسزاهای هومری را قطع کرده بود: برای این خودآزارِ کهنه‌کار، تحقیر یکی از نعمت‌های زندگی به‌شمار می‌آمد...

بوبو یکی از موجوداتی بود که خدایان آنها را آمرزیده‌اند و در عین حال که دوست دارند رنج بکشند مطمئن‌اند که همهٔ آرزوهایشان در همین دنیا برآورده شده است. چاق، کوتاه‌قامت و خپل، موهای مجعد و پرپشت، تپل به‌نحوی که لب‌هایش را با تداعی برخی افکار ناگوار که سرگرمی‌اش بود

۱. غات عبارتی‌ست که در بسیاری از مناطق جنوب آسیا برای نشان‌دادن پله‌هایی به کار می‌رود که به سطح آب و خصوصاً رودخانه‌های مقدس (برای هندوها) می‌رسند. غات جایی در کنار رود گنگ است که هندوها مرده‌هایشان را می‌سوزانند.

۲. منظور سلطان عبدالحمید ثانی سی‌وچهارمین سلطان امپراتوری عثمانی‌ست که ترکان جوان به مخالفت با او برخاستند و در مبارزه‌ای طولانی وی را مجبور به پذیرفتن مشروطیت کردند.

به ادای حرف‌های رکیک وامی داشت، بازوهای برهنه و گوشتالو در پیرهن آستین کوتاه کودکانه، پشت عینکش چشم‌های هراسانی که از قرار نه به روی دنیا که به ژرفنای درونی غمبارش گشوده می‌شد.

«عزیزم، حدّان کشوری‌ست که این روزها ورد زبان همه است. وانگهی، مردم آنجا تازه به دموکراسی رسیده‌اند. من قبلاً بهار پراگ را از دست داده‌ام، دلم نمی‌خواهد بهار حدّان هم از کفم برود. ما می‌رویم از تمام لباس‌های مجموعه در پس‌زمینه جمعیتی غرق در سرور عکس می‌گیریم... نمی‌توانی نپذیری. نمی‌توانی این کار را با من بکنی.»

«برو درت را بگذار. من به حدّان نمی‌آیم.»

بوبو یکی از زیباترین لبخندهای تمام‌رخ فرشته‌وارش را نثار او کرد و هیچ نگفت. صبح روز بعد در پنت‌هاوس استفانی - دوخواه‌ای زیبا با مهتابی‌ای که از آنجا ساختمان‌های شبیه برج بابل منهن تا مجسمه آزادی دیده می‌شد - تلفن زنگ خورد. آقای سامبرو بود، وزیر خارجه جمهوری حدّان که برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد به نیویورک آمده بود: آیا استفانی افتخار می‌داد که ناهار را با او در رستوران سازمان ملل میل کند؟

استفانی پاسخ مثبت داد. سازمان ملل متحد همیشه او را به‌شدت جذب می‌کرد: در نظر او سازمان با نوری ضعیف اما مهیج از عشق میان ملت‌ها و از صلح جهانی می‌درخشید. در بیست‌سالگی بخت به او رو کرده بود که در مقام راهنمای سازمان ملل متحد استخدام شده و تمام یک تابستان در رأس گله‌ای گردشگر همه‌جای این مکان باشکوه را زیر پا گذاشته بود. از آن زمان، برای بسیاری از عکس‌های مُد با پس‌زمینه این آسمان‌خراش و انبوه پرچم‌های صدو هفتاد کشور عضو ژست گرفته بود، در معیت جمعی از نمایندگان افریقایی در لباس‌های سنتی شگفت‌انگیزشان. برخی از این عالیجناب‌ها نماینده کشورهای بودند که با هم درگیری علنی داشتند اما



همگی پذیرفته بودند که برادرانه کنار او بایستند. روی هم رفته، او برای صلح کار کوچکی کرده بود. حتی بوبو موفق شده بود که استفانی را به نشست شورای امنیت ببرد و در هیجان‌انگیزترین لحظه بحث، که هند و پاکستان را در زمان جنگ بنگلادش رویاروی هم قرار می‌داد، از او که کت دامن کاملاً کلاسیک شانل<sup>۱</sup> به تن داشت عکس بردارد.

عالیجناب سامبرو پوست بسیار تیره و عینک بزرگ دسته‌صدفی به چشم داشت؛ کوتاه‌قامت و چالاک و حرّاف بود؛ از آن مردهایی که خجالت و عصیانشان را زیر سیل واژه‌ها پنهان می‌کنند.

«خانم هیدریش، تقاضا می‌کنم در تصمیمتان تجدید نظر بفرمایید. ما امنیت مطلق شما را تضمین می‌کنیم. هیچ مخاطره‌ای در کار نیست... جسارتاً باید خدمت سرکارعالی متذکر شوم که هیچ خارجی‌ای از انقلاب آسیب ندیده است. ما به شخصیت آنها و دارایی‌هایشان احترام گذاشته‌ایم. وانگهی، هیچ خارجی مقیمی درخواست ترک کشور را ارائه نکرده، ما کشور مهمان‌نوازی هستیم. حتی شرکت‌های خارجی را ملّی نکرده‌ایم، فقط در مورد قراردادهای مجدداً مذاکره کرده‌ایم. ما بی‌شرمانه استثمار شده بودیم... مطلقاً نباید ترس به دلتان راه بدهید.»

استفانی چاقو و چنگالش را گذاشت و به چشم‌های سفیر خیره شد. عصبانی که می‌شد، چشم‌های زمردی‌اش، از تأثیر عجیب لهیب‌های درونی‌اش، به سبز گربه‌ای درمی‌آمد و گیسوان حنایی‌اش رفته‌رفته شبیه موهای حیوانی می‌شد که آماده است به تو چنگ بزند.

«گوش کنید جناب سفیر، اگر فکر می‌کنید که من می‌ترسم، سخت در اشتباهید. در این کره خاکی فقط یک دسته از آدم‌ها مرا به وحشت می‌اندازند، آن‌هم دندانپزشک‌ها هستند. وانگهی، می‌خواهم چیز دیگری خدمتان عرض کنم. من دارم از تلخی ناکام‌ترین ماجرای عشقی‌ای که برای یک دختر پیش می‌آید خلاص می‌شوم، و ابداً برایم مهم نیست که ممکن

1. Chanel

است چه بلایی سرم بیاید. شما واقعاً بدموقعی آمده‌اید. من از نظر اخلاقی و احساسی و عاطفی و کلاً روانی تا خرخره در گُهِ هستم...»

کمی زیاد دیر به یاد آورد که این گفتگو در رستوران سازمان ملل رخ می‌دهد و او با یک سفیر حرف می‌زند و دور تا دورش را عالیجناب‌ها گرفته‌اند. سر میز کناری، یک دیپلمات هندو، اگر پاکستانی نبوده باشد، با دستار صورتی و ریش سیاه، با یک امریکایی رنگ‌ور و باخته و بور بی‌نمک، با کت‌شلوار سرمه‌ای راه‌راه، حرف می‌زد که در صورتش رنگ‌پریدگی و حشتمکایی عیان بود؛ همان رنگ‌پریدگی‌ای که انگلوساکسون‌ها وقتی خود را در مقابل نماینده یک کشور جهان‌سومی می‌یابند دچارش می‌شوند. استفانی، زیر فشار طغیان احساسات، واژه‌های «در گُهِ» را به صدای خیلی بلند به زبان آورده بود، و دو مرد میز کناری چنان شوکه شده بودند که گفتگویشان را قطع کردند. آقای سامبرو ماتش برد. بی‌شک خانم استفانی هیدریش آن‌قدر مشهور بود که بتوان تصور کرد نماینده جدید حدان در مجمع عمومی مانکنی را سر می‌ز در رستوران سازمان ملل دعوت کرده است. اما واضح بود که کسی انتظار شنیدن چنین واژگانی را از زبان دختر جوانی به این زیبایی نداشت که به نحوی بسیار تحسین‌برانگیز لباس پوشیده بود. استفانی با خودش گفت که سازمان ملل یکی از مکان‌هایی است که ظلم و قتل عام باعث شرمساری کسی نمی‌شود - و چه بسیارند چنین مکان‌هایی - ولی واژه «گُهِ» بی‌اندازه تکان‌دهنده است. با حالت عصبی گرده نانش را تکه‌تکه کرد و به شکل گوی کوچکی درآورد و شروع به غلتاندن زیر انگشتش کرد.

«چه شده، جناب سفیر؟ حرف ناشایستی زدم؟»

آقای سامبرو به لبخند تمام‌رخ شادمانه‌ای پناه برد و بلندبلند گفت: «ابداً.

ما اینجا در محضر رفقایمان هستیم.»

استفانی گفت: «راستش، در دنیای مُد دایره واژگان حرفه‌ای کاملی وجود دارد که به سرعت به یک‌جور سرشت دوم تبدیل می‌شود... محیط بسیار تهوع‌آوری‌ست...»

«هاهاها!» سفیر، که عینکش برق می‌زد، با حالت عصبی قاه‌قاه خندید. چنان تأثیرپذیر بود که اکنون او هم داشت گرده نانش را تکه‌تکه می‌کرد و، به شکل عصبی از سر همرنگی با استفانی، از آن چند گوی درست می‌کرد.

انگار برای اینکه استفانی را خاطرجمع کند که می‌تواند قبیح‌ترین حرف‌ها را بشنود درآمد که: «من خودم از دانشگاه کلمبیا فارغ‌التحصیل شده‌ام. به گمانم شما امریکایی هستید خانم هیدریش، این طور نیست؟» استفانی به خنده افتاد.

«عذر می‌خواهم، ولی هر بار که یک افریقایی از عبارت "به گمانم" استفاده می‌کند نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم که به حرف استنلی، "به گمانم شما دکتر لیوینگستون هستید، نه؟"، فکر نکنم که وقتی این دو کاشف در اعماق جنگل همدیگر را دیدند او به زبان آورد...» آقای سامبرو مؤدبانه خندید.

بعد خاطر نشان کرد: «نمی‌شود گفت که من افریقایی‌ام. اجداد من ایرانی، هندی، سودانی و عرب بوده‌اند. حدّان بوتّه آزمایشگاهی است. آنجا اندک‌اندک دارد نژاد جدیدی شکل می‌گیرد. ما افریقایی و در عین حال عرب و آسیایی هستیم. حدّان کشور بسیار زیبایی ست و من با کمال میل شما را دعوت می‌کنم که از آن دیدن کنید. ما با همه امکانات این سفر را برایتان تسهیل خواهیم کرد.»

«گوش کنید، جناب سفیر - به گمانم می‌گویند "عالیجناب" - ولی...»  
آقای سامبرو گفت: «من را جیمی<sup>۲</sup> صدا کنید.»

۱. دیوید لیوینگستون کاشف افریقا ست. در سال ۱۸۹۶ روزنامه نیویورک هرالدهنری مورتون استنلی را به سرزمین‌های افریقایی فرستاد تا دکتر لیوینگستون را پیدا کند. استنلی ۱۰ نوامبر ۱۸۷۱ او را در شهر اوجیچی در کرانه رود تانگانیکا یافت و نخستین حرفی که بین آنها رد و بدل شد این بود: «به گمانم شما دکتر لیوینگستون هستید، نه؟» و دکتر جواب داد: «بله، خدا را شکر که من اینجا هستم تا از شما استقبال کنم.» البته برخی معتقدند که این مکالمه ساختگی بوده و در نوشته‌های استنلی و خاطرات لیوینگستون هم به آن اشاره‌ای نشده است.

«گوش کنید، جیمی، من مطلقاً نمی‌پذیرم که برای عکاسی مُد در پس‌زمینه‌ای از تیره‌روزی به‌اصطلاح "با حال و هوای محلی" ژست بگیرم که تازه اجساد را از آن پاکسازی کرده‌اند. حتی بحث وجدان اخلاقی هم نیست، بحث... تمیزی کار است، همین. در این زمینه خیلی زیاده‌روی شده. آن زمان من هنوز به دنیا نیامده بودم، ولی سر در نمی‌آورم که، بعد از آخرین جنگ جهانی، چطور ویرانه‌های هنوز گرم برلین یا اردوگاه‌های کار اجباری به‌عنوان قابِ مجموعه‌ها از زیر دست عکاس‌های مد در رفته است... با وجود اینکه روزگار نگاه‌نو<sup>۱</sup> بود... سال گذشته، در روستایی در جنوب بمبئی که سیل‌های ناشی از باران‌های موسمی هزاران قربانی به جا گذاشته بود، با یک پیرهن بلند اورگاندی مشکی و بنفش پادبلا،<sup>۲</sup> به اسم "مهتاب هندی"، از من عکسبرداری کردند... هنوز هم از خودم می‌پرسم که چرا آنها شقه‌ام نکردند.»

نگاه وزیر خارجه کوتاه‌قامتِ اولین دموکراسی خلیج فارس مهربان‌تر و غمگین‌تر شده بود. استفانی متوجه شده بود که اندوه همیشه در صورت سیاه‌رنگ عمیق‌تر جلوه می‌کند. البته شادی هم زنده‌تر به نظر می‌رسد. با خود فکر کرد که به هر حال من نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌شود از آن گرفت. با این حال، بی‌شک همه‌چیز در زمینه سفید بیشتر به چشم می‌آید... اوه، زرشک!

۱. *New-look*؛ در سال ۱۹۴۷ کریستیان دیور ۴۲ ساله اولین مجموعه خود را در برابر تماشاگرانی حیرت‌زده ارائه می‌دهد. او از ۹۰ طرح و نماد جدید رونمایی می‌کند. کارمل اسنو، سردبیر مجله امریکایی هاپروز بازار فردای رونمایی، نام «نیو لوک» [نگاه نو] را بر آن می‌گذارد. این نامگذاری انگلیسی کاملاً مناسب سبک انقلابی و نوآورانه دیور است: در قسمت بالاتنه طرح‌های دیور بر بخش‌های سینه و کمر تأکید شده و در پایین‌تنه، باسن با دامن‌های چین‌دار و کت‌های بلیزر اندامی برجسته‌تر نشان داده شده است. این سبک با ظاهر خشک حاکم بر پاریس پس از جنگ شدیداً در تعارض بود، و به همین دلیل، کریستیان دیور برای دواخت یک پیرهن بلند زنانه از بیست متر پارچه استفاده کرد در حالی که در گذشته تنها به سه متر پارچه نیاز بود. با این اوصاف دیور زنان را مجذوب زیبایی و شکوهی باز یافته کرد، شکوهی که همزمان زیبا و ظریف، در عین حال پیچیده و بسیار اغوا کننده بود، و سبب شد که زنان سال‌های محرومیت و قحطی دوران اشغال را به فراموشی بسپارند.

2. Padilla

گفتگو داشت سخت می‌شد: استغفانی از حدان هیچ نمی‌دانست جز چند عکس با زیبایی‌ای شگفت‌انگیز در شماره‌ای قدیمی از جئو گرافیکال مگزین<sup>۱</sup> که بوبو خواهش کرده بود ببیند، چون از علاقه او به کشورهای خبر داشت که خودش با قیافه‌ای حریص آنها را «مردانه» می‌خواند. همین امروز صبح هم استغفانی مقاله‌ای در نیویورک تایمز دیده بود که به خلیج فارس اختصاص داشت. مجمع عمومی سازمان ملل متحد باید در مورد مشخصه «نمایانگر» و «قانونی» هیأت نمایندگی جدید شیخ‌نشین سابق بحث می‌کرد. سرمقاله ابراز امیدواری می‌کرد که حدان «سرانجام از شر ماهیت منسوخ و کم و بیش خرافی‌ای خلاص شود که رژیم فئودال زعیم سابق به آن داده بود». استغفانی که، زانوها زیر چانه، در تختش روزنامه می‌خواند و ته‌مانده مربای پرتقال را با انگشت‌هایش می‌لیسید، توانسته بود در ذهنش عبور کاروان‌هایی با بار طلا و جواهر و مُرّ مکی و نمایش سوارکاری سواران عرب - که البته آنها را با سواران مراکش اشتباه می‌گرفت - و زن‌هایی پوشیده را با زیبایی باورنکردنی ببیند که تخیلش خودسرانه روبنده از روی آنها کنار می‌زد، نیز پسرهای شیوخ را با قیافه‌ای... خب، اوووم! پسرانی شجاع و باوقار و پرشور. استغفانی عاشق رؤیاپردازی بود اما معمولاً بسیار مراقب بود که هرگز رؤیاهایش به واقعیت نپیوندند، چون طبع مقتصدی داشت و پول‌هایش را پس‌انداز می‌کرد.

«شما زن جوان بسیار باهوشی هستید، خانم هیدریش...»

«من را استغفانی صدا کنید.»

گل از گل سفیر شکفت.

«ممنون. من مطمئنم که شما درک می‌کنید، استغفانی. همان‌طور که می‌دانید ما یک انقلاب دموکراتیک کرده‌ایم. ما راه سختی در پیش گرفته‌ایم: راه لیبرالیسم. ساتراپ‌ها چندین قرن بر کشورمان حکومت کردند. ما به آن پایان دادیم. درگیری‌های نژادی و مذهبی و قبیله‌ای در کار بود: ما به آن

1. *Geographical Magazine*

پایان دادیم. در کشور ما مسلمان و هندو و مسیحی، به‌علاوهٔ ده‌ها فرقهٔ اسلامی وجود دارد، ولی ما در پی تشکیل یک دولت لائیک هستیم. جدایی دین و حکومت را اعلام کرده‌ایم: اعتقادات هر کسی به خودش ربط دارد. ما با گامی استوار به‌سوی برادری می‌رویم و می‌خواهیم ذهن شهروندانمان را از آثار و بقایا و خاطرات گذشتهٔ قرون وسطایی پاک کنیم و با امید و اعتماد به آینده پیش برویم...»

آخرین جمله، لفظ به لفظ، از سخنرانی دو ساعت قبل آقای سامبرو در مجمع عمومی وام گرفته شده بود که نمایندهٔ عربستان سعودی مشروعیت هیأت نمایندگی جدید حدان را به‌شدت زیر سؤال برد. استفانی که در آن جلسه شرکت کرده بود، در حالی که لب می‌گزید تا لبخند نزنند صمیمانه به‌تأیید سر تکان داد. اما آقای سامبرو یادش افتاد که برای استفانی کارت دعوت فرستاده بود و، چون فهمید گاف کرده، بلافاصله تکمله‌ای دیپلماتیک به حرف‌هایش اضافه کرد: «اینها همان حرف‌هایی است که من امروز صبح در نشست گفتم و باور کنید که جایگاه خود را در قانون اساسی جدید ما خواهند یافت...»

استفانی خرده‌نان‌ها را کنار زد، به آرنج‌هایش تکیه داد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم که سن‌لوران و کریستیان دیور و کاردن و شانل برای ملت شما چه کار می‌توانند بکنند.»  
آقای سامبرو برای تأکید آنچه می‌خواست بگوید لحظه‌ای سکوت کرد و لحنی مرموز و در عین حال معنی‌دار گرفت.

«عکس‌های مشهورترین مانکن دنیا که در حدان برداشته شده باشد و در صدها روزنامه و مجلهٔ پرتیراژ منتشر شود سندی خواهد شد که در حال حاضر برای ما بسیار مهم است... سند اینکه صلح و نظم در کشور برقرار است. به این ترتیب شما خدمت بزرگی به ما نزد افکار عمومی جهان خواهید کرد. ما به گردشگران و ارزهای قوی، به اعتبار و سرمایه‌گذاری

نیاز مبرم داریم، و واجب است که تصویری آرام و اطمینان‌بخش از حدان به کشورهای خارجی نشان بدهیم... لازم نیست اصرار کنم؛ مطمئنم که درک می‌کنید. باید به کشور ما تشریف بیاورید و همه‌جا از شما عکس برداشته شود، از این سر کشور تا آن سر کشور، و این عکس‌ها باید همه‌جا منتشر شود، در غرب و در جاهای دیگر. این برای ما بهترین تبلیغ خواهد بود... باید حدان به دنیا لبخند بزنند...»

سوءظن خفیفی در ذهن استغفانی نقش بست. چشم‌هایش را تنگ کرد. «به بوبو چقدر داده‌اید که او را مجاب به انجام این سفر کنید؟» آقای سامبرو ماتش برد. دستمال سفره‌اش را برداشت و لب‌هایش را پاک کرد، انگار طعم تلخی را زدوده باشد. با لحنی غمگین گفت: «بیست هزار دلار. ایشان به من اطمینان داد که نیمی از آن را به حساب شما واریز می‌کند و...»

برای چند لحظه وحشتی واقعی گرداگرد میز را احاطه کرد. دستار صورتی نماینده هند یا پاکستان، به نظر، به رنگ قرمز درآمد، چهره رنگ‌ورویافته روبه‌روی او از وزارت خارجه آمریکا ته‌مایه زردفام به خود گرفت و در میز سمت چپ، چهار دیپلماتی که انگلیسی را با لهجه‌های مختلف و خراب حرف می‌زدند، گفتگویشان را قطع کردند و در حیرت و سکوت عمیقی فرورفتند. استغفانی که ناسزا می‌گفت، واژگان و اصطلاحاتش را از بین زیباترین گل‌های مُد دستچین می‌کرد...

بالاخره بر خودش مسلط شد: «از شما عذر می‌خواهم، جیمی. این بوبوی پست فطرت اصلاً چیزی به من نگفته، و به هر حال، من یک شاهی هم نگرفته‌ام. او هرزه است... یعنی منظورم این است که فاحشه است. این مردک نه تنها فاسد است، هر کاری بتواند می‌کند تا در فساد جهانی هم سهیم باشد...»

آقای سامبرو گفت: «این آقا چندان اهمیت ندارد. این سفر را بپذیرید. به کشور ما بیاوید. بگذارید همه‌جا از شما عکس بردارند. شاید بدانید که

ما حسنیون<sup>۱</sup> - یک گروه قومی عمدتاً آفریقایی-آسیایی از نسل بردگان سابق و هندی‌ها - را سرزنش می‌کنند که اغلب مناصب حکومتی را اشغال کرده‌ایم... ولی فقط به این دلیل است که ما همچنان در کشور اکثریت هستیم و طبعاً اکثریت رأی‌دهندگان به ما رأی داده‌اند...»

لحظه‌ای تردید کرد که در آن ردّی از سراسیمگی دیده می‌شد.

«طبعاً من نمی‌دانم که شما به رنگین‌پوست‌ها چه احساسی دارید.»

استفانی گفت: «در حال حاضر آنها برای من منفورند. حتی می‌توانم بگویم که می‌خواهم سر به نشان نباشد... وقتی بهتان بگویم که با چه حال مزخرف و چه مشقتی مجبور شدم رابطه‌اشقانه زیبایی را تمام کنم و این مردک سیاه‌پوست بود می‌فهمید چرا...»

از قرار برای چشم چپ عالیجناب اتفاق عجیبی افتاد: با حالی عصبی تندتند شروع به مژه‌زدن کرد و پلک‌هایش مثل بال‌های پروانه‌ای اسیر به هم می‌خورد. واضح بود که فریاد قلب استفانی پرتگاهی را جلو پاهای نماینده حدّان باز کرده است: او به‌تازگی امریکایی را کشف کرده بود که برایش به‌کلی جدید بود، امریکایی که در آن زن‌های سفیدپوست و زیبا و مشهور علناً اقرار می‌کردند که با یک سیاه‌پوست رابطه داشته‌اند. حتی هندی‌پاکستانی دستار صورتی هم فاشی پر از کاساتا کاسیس<sup>۲</sup> خود را در هوا نگه داشت و به استفانی خیره شد و علناً اشتهای خود را از دسرش به زن میز کناری اش منتقل کرد. نگاهی که استفانی به او انداخت باعث شد بلافاصله کاساتا را سر جایش برگرداند.

استفانی گفت: «به هر حال همه اینها تقصیر خودم بود. مردک بازیگر بود. یک ستاره بزرگ سینما. همه رکوردهای گیشه را می‌شکست و از این نمی‌شود گذشت. من تا آن زمان هرگز ستاره‌ای ندیده بودم که یک شیدای

1. Hassanites

۲. Cassata cassis: نوعی کیک ایتالیایی که نخستین بار در سیسیل پخته شد و شیرینی سستی جشن‌های عید پاک به‌شمار می‌رود.



خودبین و خودشیفته و سرتاپا عاشق خودش نباشد، ولی چون او سیاه‌پوست بود، فکر می‌کردم ممکن است فرق داشته باشد. نژادباوری محض.»

معلوم بود که در سر عالیجناب، آقای سامبرو همه‌جور چیزی می‌گذشت. چیزهایی پیچیده، به رنگ امیدی دیوانه‌وار و حسابگری‌های ظریف و موزیانه. نتیجه تمام این ماریپیچ‌ها و نشخوارهای ذهنی پنهانی با نهایت سادگی آشکار و ابراز شد، گرچه با صدایی قدری دستخوش هیجان: «خانم هیدریش، به بنده اجازه می‌دهید که امشب شما را به شام دعوت کنم؟»

استفانی به خنده افتاد و گوی خمیری را به صورت او پرت کرد.

«شما خیلی زود حرف آخرتان را زدید، عالیجناب... گفتید اسم کوچکتان چه بود؟»

گل از گل عالیجناب شکفت و پرچم را برافراشت: سی‌ودو پرچم کوچک که از سفیدی می‌درخشیدند...

«جیمی.»

«شما مرد تودل‌برویی هستید، جیمی، ولی در حال حاضر اصلاً قصد ندارم با کسی بخوابم. فعلاً همه مردها برای من ستاره سینما هستند. اما چون برایتان خیلی مهم است، من به حدان می‌آیم.»